

فَصَلِّ عِبْرَتًا

محمد علی رحیمی (عبرت)

قصیدہ

سید احمد رضا

حسب الفرمودہ و جناب آقا میرزا خلیل صاحب چغتائی

بسمی و تمام حاجی نستج اللہ مغفون

پوری
شہادت برتو

❦

ڈیپارٹمنٹ آف سائنس اور کسٹمز - کراچی

الطبع رسالہ

۱۳۴۴ھ

شرح مال عبث

شرح مال عبث سخن پروردگار عالم نیکو طراز اگر چه با بیان فصاحت بینان بتسلسل
 بیان خوشین اندر آن کتاب بحکایتش نگاشته و انشاء الله همین زودی با کلیات
 آن بیخ خواب است. از بهترین شرح حال آنست که خود شخص نویسنده آن از بزرگ معلوم
 نمودن بعضی تعجولات کشف بعضی کنایات بی مناسبت نخواهد بود اگر شمه از شرح
 حالتان نیز نشر آید بشره تحریر یاریم این عالم فرزانه دعوت یگانه زمانه نامی و اسم
 گرامی حاجی میرزا محمد علی که اندک بنا سبت حکم حکم سجا احوال موسوم به رسمی یا نقشان
 تخصص به (عبث) ادب و الا تعادشان نقاشی غلام رضا و امطاجه عبرت اول
 سیران و در علوم هم در آن ذائقه و قضا یای جهانی از همان سفری در دیده سیستان
 دیده مدتی در آنجا بزرگ شریعت و در خط و نصیحت مشغول بوده و سفری از آنجا بعبث
 عالیات سفر گشته در وقت مرگت چون بسپردار میر سدر جوم حاجی میرزا ابراهیم
 شریعت دار شمس (عبث) که از اجاعلای العصر بوده مقدس است معتنم شمس در بعضی
 مع الجنس میل از شمس مانع میگردد و عبیه جوم حاجی میرزا عبدالرسیم امام جماعت
 سبزداران از اجاعلای علمین عرفای عصر بوده درجه سادات برایش خواستگاری
 نموده و عبیه حاجی میرزا عبدالرحیم نیز از زمان عالمه العصر فاضله عارفه بی بدل متخلص شده
 بوده چنانچه کتابی از اشعار صابره موجود و احق قابل تقدیر است انشاء الله همین زودی
 بطبع خواهد رسید رسانید از آن عالمه نیز از زمانه نیست که سبب لیاقت علمی ناصرالدین شاه
 هر ساله مبلغی بسد و ضمیمه برایش میفرستادست از چو باورد پدیر کی سخن بیخ گشته
 پر داری که موضوع سخن ناست - پایسر صد وجود که همیشه در چنانچه اشاره بر آن

میفرماید یکساله و نیم از عمرش سپری شده که پیش خست سفر از این دار فانی می بندد و در
 آن سن و سال در سبزوار بوده پس در آنسال حاجی ملا علی اکبر معلم مجتهد سیستان که پسر وی
 حقیقی مشارالیه باشد ایشان را سیستان میبرد و در آنشماره بدای سبزواری داده را
 سیستانی میسازد و در آنجا فرموده اند و مستی با عموزاده دست میدهد و پس از انقضای
 راه سفر را پیش گرفته ... بعد امی را از آنجا گشته دست بسیار نموده و آنجا گسیده
 گردیده مثل ایران و عربستان و جزیره هند و افغانستان ... سفر افغانستان بقتضای
 مدعی که در آن زمان خصوص در افغانستان جاری بوده و چارزحمت است که لذت زینت
 که ذکرش باعث طریقت است و در آنجا در آنوقت در افغانستان (بجای آنکه در آنجا
 نموده چینه وزی حبش می نمایند تا شبی با آن عموزاده خواب میبرد و خواب میدید
 لباس درویشی و شکم آن تیرزین درین راه قدم میزد و درین شعر خواب میسوزد -
 هزاره شمشیر میکنند قصه پاک ... زود دوستی از آنجا که در آنجا است
 هیچ آنروز از حبس نجات می باید و مورد احترام حکومت و قاضی همان می باشد سیستان
 میسازد و آنجا تا آن اختیار نموده و آنجا ... در آنوقت میفرماید موسوم به آقا میرزا
 خلیل که اکنون در شمار چاکسیستان و یکا از جوانان دانشمند و من خواست سیستان بشمار است
 چنانچه در تاریخ تالیف قلم میزند خلیل بن ... در آنوقت در آنجا ... در آنوقت
 خلیل زود قدم در جهان سخن کمال ... ولی بعضی ز سبب بعضی است بخیرین ... بهای
 در آن وقت سوال ... امید و اینها همه ز طبع لم نریلی ... در آنوقت در آنجا ...
 اگر چه حکایت لطیف و روایات طریف در میان این شخص شریف بسیار است ... در آنوقت
 اینست که در این مختصر نمیگردد و پیش سال ۱۳۳۹ خست از طریق پسران در آن وقت
 در سیستان خود را بفرمانت خویش گرفت و در آن وقت که سیستان ... در آن وقت

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله الذي هدانا لهذا الذي كنا لنهتدي لولا ان هدانا الله

صاحب نسخ احمد مظفر آبادی

تقدیر ۱۳۳۳

بسم الله

این کتابی است که در تاریخ خلیف در تاریخ فوت پدر بزرگوار خود مرحوم حضرت

سوده

وفات حضرت انوار عالم میرزا

زقوس سفت هم بود جمیع بزرگان

که در شریعت پیغمبری نمود مسل

سبب مشغل مسیحة و بنم زمین اول

۱۳۲۹

شکل کت نغزش سوزنده همش
 کند وقت زرد لیلین غریب تیغ کشین
 علی است سسور از دور پریشانه
 ز طغیان فانی سود خیر حق انبیا بود
 شما توانی زنده نماند ز در تو یک یک
 تا سفاک امورین ز پیشش جان در آید
 قمار محنت جهان ز دست ایشه سخنان
 زمین ز غیبت آیره چه میند چه سبزه
 همین زمین برای تو پر تو لای تو
 بازگشته است با دهن زو مراد و دهن
 ز غیب تا تو با ز غیب تا تو غیب

سباز یارید و در پیوسته ها
 سیا و سپید شیشه های است
 که خون از پیش او به دست نقد
 دست و دستش بود زود و غایب
 ز غن و سخی و غن و سخی در آن
 کجین ایام زینده است کجین
 بود در آن جوانان در آن آب گشای
 غن و غن و غن و غن و غن و غن
 ز غن و غن و غن و غن و غن و غن
 نه تنها بود و نه تنها بود
 قدر تو ای با غن و غن و غن

بیت **ولده فی الیه** **ردو الغار**

شربت کز این است
 شد بهار و چین زنت آمین
 شد بهار و دل زنده زوی بتان
 ناله مرغان از زلف سپهرین
 شد بهار زلف سپهرین
 بود چه زلف نغمه زردی نسیم
 شد بهار زلف نغمه زردی نسیم
 کجین زده میفرستد همون

شد بهار و چین زنت آمین
 شد بهار و دل زنده زوی بتان
 ناله مرغان از زلف سپهرین
 شد بهار زلف سپهرین
 بود چه زلف نغمه زردی نسیم
 شد بهار زلف نغمه زردی نسیم
 کجین زده میفرستد همون

صفت کشیده کنار باغ و چسبان
 پیرو پیرنا گرفته بر سر دست
 سر و قد آن که نخسل قامت نشان
 گشته هر سود و آن چو سر و روان
 ماه رویان که گشت از حشمان
 شد عیان چون طربسته باغ و چمان
 مشک مویان بموی مشک نشان
 باوق و چنگ و او دشتگر - زن
 شد چهار و زیاد ضرور دین
 روی صحرای سخن با غمستان
 با اسمان بر زمین ز ابر عبسان
 هم چو باغ چمنان و تان کریان
 باد و خواران تمام بر لب جو سکه
 می کشند نشاط و طرب
 تو هم ای ازین سرنگ سبب
 بریز و بسا غار ره را گفتمند
 با هزاران لاله خوشی و شمع
 که شرارش ز خونش همه بکشد
 در ره عشق صید صفت
 سرور خلق تو مقتدای جهان

بکلفت سپرد بکلفت بر ناله
 بکلفت چنگ و بکلفت سر ناله
 طعنه زن شد پشانه طوبی
 با هزاران نرانه و غوغا
 آسینه بوز مبینه بر سینا
 دست باغ و چمان گرفت صنیا
 که در دشتک لبیا لسیا
 گشته باسد هزار سزار و نوا
 رخ بخش آواره است و روح افرا
 چون لب یار و چون دم عسلی
 نس خورد بخت ز راه مبینا
 شد زمین پر ز لولو لالا
 کرده هر سو جهان و دل مایه
 بارش مساوه باوه صعبا
 نیز با چنگ و رود و وقت از جا
 ترا نمی ناسب که بت رعنا
 یک در جامی بمن منان خط
 پیروز دست و وال و شیدا
 شاه روان عسلی ولی خدا
 مندی که شمشیر و نیشا

طایر اوج قاب او تو سین
 اوست آئینه جمال شیخ
 او میر از عیب و نقص و خلل
 اذ ازل چونکه بود نافی کف
 او بدوشش بنی ز طایق حرم
 عقل حق لبس از او شدی ظاهر
 و ز حق است و حق از او موجود
 سر حق شد ذات او پنهان
 آنکه ختم رسل شمشیر کل
 منبری از پیکر خالفت و کس
 رفت بر منبر و گرفت بدست
 گفت و اندی که گروه تمام
 بعد من چه اوز گفت حق
 گفت این گفته را چه از ره مسموم
 رو سخن کرد و گفت در حق و کس
 اول از بجز دست بوسی و کس
 دویم از بجز بیعتش برخواست
 عهد او چون گذشت پیش آمد
 تاج شاهی بفسق او برشته
 لایق تخت و تاج پادشاهی

شاه با ز صفت نام او او کس
 اوست کنجینه حیدر اله خدا
 او منزه از شرک و کفر و ریا
 و والفقار شش شدی بصورت لا
 بت شکن شد ز بهر استثنای
 ذات او گشت عین مستثنای
 حق از او انحق از کجا است خدا
 نور حق شد در وی او پید
 در غنم بر خم از حق یکیت
 از چهار ششتر نمود به پای
 هر دو بازوی آنگشته و الا
 هر که را در همه از آن ختم
 این علی هست در راه مود
 لب کشاد آن زمان از هر دو
 این سخن را که دال من رالای
 از یک جهت به سخن از چای
 با دلی پر شرم و مهر و وفا
 در سیم بار از رسل به سواد
 بعد شاه رسل کجا است روان
 نیست غیر از پیکر امام صمد

از علی شد طریق دین روشن
 از علی اندر آمدی بوجو و با
 اکی شد بر سیمیر ان سلف
 بوالبشر از تو ای امام اسم
 از صفای ولایتی ذات تو بود
 نوح را اگر نبود جسد تو بود
 بر سر طور نور رویی که تو بود
 از تو بر قطبایان نمود عسیان
 در کربان مسریم از دم تو
 بود مهر تو در دلش که چه مهر
 با علی ای که ذات پاک تو شد
 من ندانم حیرت از شهرتت
 قطب کن بکر بلا و بی بین
 زمینت شد بنا تو در عسریان
 کوکانت ز سیلی بیداد
 آن یکی را بگردنت رسن
 آل حسد بکوچه و بازار

از علی یافت راه شرع حبل
 جمله خلق همچان ز ملک فنا
 ذات پاکت دلیل و راضی
 یافت تعلیم علم الاسماء
 که بر بنهاد تاج صف
 که نمودی نجات اندر ما
 که همان شد بحضرت موسی
 از کوه توشتن پید و بینا
 شد پدیدار حضرت عیسی
 یافت نذر خشن چرخ عکلا
 یار هر کسی ز مهر و وفا
 می نیایند بدشت کرب بلا
 دخترانت اسیر قوم دشمن
 سر بر همه اسیر قوم دشمن
 روز و شب در فغان و امان
 وان در گرتید آهین بر پا
 در پس پرده دخت ان زنا

تفسیر از توجه و بنا و مدح ساقی کوثر و فایح خیم

نیت فکری بجز عبادت تو را در هیچ باب
 جز نفس نبود میان این و آن دیگر جای

ای که هستی بجز دنیا روز و شب در هیچ وقت
 فکر عیب کن کردی تا وقت بگذشتی است

پے حسابے تا کی از جو این دنیا ی دُون
 اگر بفرق فرقدان پایت رسد از اعتبار
 غیر خورد و خواب بنودم تو را نسکر دیگر
 نیست دنیا جز مجوزی تند خوبی زشت
 کن نظر بر سبیلان و همایان خویشتن
 اگر سلیمان تخت او بر باد می گشته روان
 و از گون از تخت اندر گوشت بهرام گور
 با چنین حالے تو یے در روز شوب کی بخر
 ترک دنیا گیر که نذر عاقبت باشد تو را
 کوش و دل بگشا و بشنو از زبان الملک
 اگر دنیا اندکی میبود شد ر و اعتبار
 بوتراب انگور بخر حلالت کرد شرف
 از غلب برنج دین دلدل سوار صفت کین
 نه غلط کردم که گفتم از زبانم این سخن
 قشربش انسان که هستی گر که بنماید ظهور
 هر که را در دل بود همسر و دلائی بنان
 آنکه گفته در هیچ ذات او ختم رسل
 آنکه آمد در دو عالم شاه مردانش لقب
 تیغ خونریز لوگش در روز صیبا از پیام
 بوستان دین و ایمان را بود او شاه با نر

یا و آور یک زمان از پرستش روز حساب
 میشود خجای تو در آخر بخت بختان زیر تراز
 سر بر آرزو خواب غفلت تا کی این خورد خواب
 ز این مجوز زشت ار چون مرد حق رود بر تراز
 جمله بر خاک سپه خفتند با حال خراب
 یافت از باد فنا تخمش هزاران انقلاب
 سزگون از پشت افرا شد افرا سیاه
 گاه مست دولت دنیا و گاه مست شراب
 در حلال و حساب دور حرام او عتاب
 با بنی آدم لد و الموت و ابنو للخراب
 یکے شدی مرد و دوشیر حق جناب بو تراز
 نهد هر صبح گمان بر تراز بش افتاب
 شیریزدان سرور مردان امام مستنطاق
 در خطا کردم که را ندیم بر زبانم این خطا
 انگذ خورشید از شرم حشش بر رخ حجاب
 گر خطا کار است باشد ان خطا عین صواب
 من چه شمر علم و باشد علیم هم چو باب
 و آنکه شد اندو و کیتی عرش یزدانش جناب
 شیر غاب از بیم او سازد بکیم زهره
 خاتم پیغمبران راست او نایب مناسب

حیرتم آید که آمد از چه در این پستان
 عین تا کن مدحت مولای مردان روز و شب
 یلی علی ایستگ بر خلق و شیر ذوا بحلال
 و دختران خویش را در چنگ خویشان بگ
 سر بر نه زینت بر ناله عربان سوا
 میرسد از خاک فریاد یتیمان بر فلک
 با تن تبار سبزه از جناب کس روزگار
 آل بو سفیان هر در پرده ز زمین نهان
 دست زن در حلقه دروازه شهر دمشق

پریشان اندر جهان هر چه و یکدست ذباب
 گرز لذت جهان خوابی که گروی کامیاب
 کن ز صحرای محبت در کربلا یکدم منتساب
 بکس بی لبوس و مخزون و زار و دل کباب
 از جناب ناکسان گردیده با چشم پر آب
 هر زمان با چشم گریان از غم یکقطره آب
 مستعد سجاده را بر گردن و باز و طلباب
 دخترات سر بر نه پا بر نه بی حجاب
 هم چو برب و باره خیمه ساجدم کن خواب

والم الصلوات علی محمد و آله

شب گذشت ایسانی کلچره با بانگ رباب
 شوختم از فرقت آل مست عجزت دل
 خوابی از فیض سعادت بی دولت گریه و تبسم
 ز مشتاق روی او تا کی زنی هر سو قدم
 دولت جا بدید گر باشد هربیت ای فقیر
 روسوی میخانه جهانی کس که هرگز نشد زکی
 زاهد در تن و درون می کرد واری که شنو
 خاک کوی میکینان شو درین اندر روز
 مقصد اعم انجاست غیبت از این میایی چه
 زن قدم اندر طریق عشق مشیر لم یزل

خیر از جا و میان آمد روی واری خواب
 از شمع ریح نقشه ز بجز با هم شراب
 از شهر آب آتش گوی بجز در کار کباب
 بر رخ می طیطرانیت تا که گزی کامیاب
 از کدانی در میخانه هرگز روم آب
 یا منی آدم لود اللودیت یا هو اللود
 ای همان زانیه خواموشنی نمی باشد جواد
 بر زبان نیست جز با لبتی گشت تراب
 طلبی کوی خدی یافت برامه الکتاب
 است شوازه داده حبشه ملک رقاب

آن شهنشاہی که شد از لطف حق و او گر
 شاه اقلیم کرامت خسرو ملک جلال
 ذات او در این جهان سرمایه با زارون
 حامی دین ماحی کین این عجم مستطع
 سرور دین شاه با نکین مبرج کمال
 ای که اندرز وی خاک کویت هر زمان
 ماه روی قبرت گراز کلف آید برون
 گر نظر هر زاده از باب یعنی بوالبشر
 بر خدای تو جمعی کرده از صدق اعتراف
 پرده از صورت بر انداز و بزن و او است
 نور خسارت بهر جا که بناید سلوع
 بر جنب چشم لعل تو اندر روزگار
 هست و جنب جلالت شش جهت کفر غلام
 شد از لطف بے کرات شش هر صفت غلام
 عمر تا کن مدحت مولای مردان روز و شب

حب و عین صواب بعض او عین عقاب
 نور داود فتح خیر امام مستجاب
 شخص او در این جهان سر دفتر یوم الحساب
 آیت کبری بر بالی جناب بو تراب
 کاغذاب از غیرت ماه جالش شد تاب
 عیش گوید روز و شب یا یعنی کنت ترا
 شمس گردد ز شرم طلعت او افتاب
 ایک اندر عالم معنی نویی بر باب باب
 پس چه خواهد شد اگر از رخ بر اندازی تقا
 تا تو را کون و مکان گوید بے اندر جواب
 مهر و مهر از هستی خود سازد اندم جنبنا
 سلسیل و زمزم و کوثر بود کم از سراب
 گشته در بحر زلالت نه فلک کمتر حجاب
 گشت قمر بی نشانات را نشان هر صفت
 گز لذات جهان خواهی که گروی کامیاب

در مدح حضرت علی مرتضیٰ کبری علیه السلام

الحمد لله رب العالمین
 آنکه از هر جهت ایزد واجب
 آننگه وفا کرده و هر چند که تا حال
 هاں ایبت فرخنده اگر از ره حسان
 بگذر بے دلجویی من جانب بستان

بایار کل اندام شدم باز مصاحب
 بودی بر قیامان ز سر مهر مراقب
 خواهی که شیری با من دل خسته مواعظ
 حق بدلی نار من و دیده ساک

در باغ قدم ز که دیگر بار به بینی
 بر چنگ نکیاست تو گوئی که زده چنگ
 خندان شده چون طفل دلبان لب خنجر
 باغچه خندان شده اند طرب و رقص
 اندر پیله خوزیزی عشاق گرفت
 بر روی چو مرزلف مسیه کرده پریشان
 و ز زری گل و لاله چه ماران پریر رخ
 بلبل ایشان سسبل به ترخم
 از فرط طرب پاوه کستان در لب هر جو
 ساغر زده انگونه که گردیده پیایه
 بس ریخته بر روی زمین زاله ز افلاک
 بگشاده زنگ همه جا دیده بینا
 گردیده میان همه با بان سوی استبان
 تا آنکه به بیند که در طرفت گاستان
 ایلمت لکه که بطرفت چنین در باغ
 ای یار پرچهره ز باخیز ازان پیش
 بر چنگ بز چنگ و زین ساغر مینا
 زیرا که چنین تازه بهاری که تو بینی
 وقتی رسد از گردش افلاک که کبیر
 آن تازه بهاری که بود تازه و جاوید

ظاهر شده از قدرت بیرون چه عجب
 پیچیده زلس نعمه مرغان ز جوانب
 گریان شده چون دیده من چشم سحاب
 و طرفت چمن پاوه زان خیل کواعب
 خنجر زمتره برکت و شمشیر دو واجب
 چو ناکه فقه در شب مهتاب عقارب
 قمری رود از سر طند لیل کواجب
 بنشیند و برخو استه چون لولی لاعب
 بگرفته بکف بر لب و مضار و مضارب
 زان آتش سوزان دل و جان همه ذائب
 اطراف گلستان شده پراختم شاقب
 پیچیده ز سسبل همه اطراف ذرات
 چو ناکه لب آب روان فرق لایب
 ظاهر شده از قدرت بیرون چه عجب
 از رحمت بیرون بود افاوه و غائب
 که ز کز نه حقه بما سپرخ ملاعب
 که هر فلک باز شوی زان همه عارب
 که خرمیش در شکند ز به تاب
 در هم شکند این همه چون فحمت کب
 وقتی است که آید بمیان حجت غائب

سلطان زمین شاه زمان منظر زواری
 شاهی که شد از ششمه و ماه جانش
 ممکن نبود مدح وی از فرقه ممکن
 سر بر اطاعت زول جهان بهادند
 پی او نبود مستی هر ممکن ممکن
 ای آنکه بود ذات شریف تو به عالم
 با بطن تو هر جا که بود صائب عامی است
 سخن که بحق بعد بنی احمد مرسل
 با موریا مر تو همه غائب و حاضر
 خاک ده کوی تو ز نطفه دو صد بار
 از حکم تو اموات سپارد بگی جان
 اگر غم کنی روز و غامفت زمین را
 وقت است که در دست نیت تو سپرد
 که مردم بے دین پرازن کین بد آئین
 شناخته دینی بجز از در هم و دینار
 آورده چنان روسوی شیطان پی عدت
 از مرگ سپر هر پیری خوشدل خرم
 هذر پلای برداشتن دین پیس بر
 تیرستم از کینه زند با دل بر جسم
 در کوه جیل هر یک از این همه مردم

کامل بزبان و بزمن کیست صاحب
 در چرخ و فلک غفلت خورشید و کواکب
 جائے که خدا در صفتش گفته مناقب
 بر حلقه عکس چه مشارق چه مغارب
 جائی که خدا در صفتش گفته مناقب
 در هر دو جهان بحر کرم گنج مواهب
 چون آنکه ز حسب تو بود عاصی صائب
 ذات تو بود برد و جهان حاکم و نایب
 محکوم حکم تو همه حاضر و غائب
 بر عشق محط منعمات و مراتب
 و از امر تو ارواح در آید بقواب
 و وزی بسما از اثر کرد مراکب
 آئی میان هم چه یک شیر محارب
 اسلام ز کف رفته و ایمان شد واجب
 از حاکم و از قاضی و از تاجر و کاسب
 که طاعتی جمله بکلی شده رب
 در قتل پدر هر پیری طالب در اعناب
 آماده بود لشکر کفر از همه جانب
 بیگان به بیگان افقار رب با قارب
 کوی سبق آورده زمینان تعارب

باز آئی و بگفت گیر تو شمشیر بجای نگبیر
 از تیغ مشرب بار لبان شه گزار
 شایها بتور کرده ز جان بخت محزون
 ان جا که عیان است چو حجت بیان است

در زخم ثعلب همه چون ضیفم ساهب
 بنمای صفت مو که رار شک مصاطب
 تا بلکه بر از تو از این پس بنواست
 دانی تو خود ایش که مرا صییت مطالب

و نیز در این باب نیز آمده است

عشق دنیا عجز تا آخر تو را رسوا کند
 خوشی تو را و اربابان ز این عشق اگر
 پادشاهان جهان رفتند هر یک زیر خاک
 ای بسا موش جوانان رفتند و ز زمین
 لذت دنیا بی ارزش و لذت های گور
 تو ز بجز او نمایی خوشی را در بند غم
 لاف مردی می زنی تو در این خاک دان
 ظاهرش پر خط و خال و باطنش پر زهر مار
 نفست او در ده است که نایع شوی او را بدم
 اگر او نام الناس کالانعام آمد فی المشل
 خلق را سازد در مد صالحین کراه خویش
 پس سارو کن بدر بار امیر کو کشف
 خسرو ایمان امیر مؤمنان مصباح دین
 تو سن کین کر که تا زود در صف اعزاز
 از شد تیغ آتش بار اندر ز رخسار

خسته و آشفته و در مانده بشید اکن
 که تو را اندر ده در دنیا و در عقبا کند
 خاک اندر چشم ایشان در لحد ما و اکن
 که بجا آسمان صد طعنه از سیما کن
 عاقل آن باشد که ترک لذت دنیا کند
 او تو را با خاک به یکسان و ناپید اکن
 مرگ را کی چاره لاف مردی بیجا کند
 زان خط و خال تو را بر خوشی شید اکن
 عاقبت از کین تو را در کام اثر ده اکن
 شیخاک آزاده چون در صحن مسجد جا کند
 خوشی تو را کور عین ربی الا علی کنند
 آنکه در بیان درش فخریه بر دار کنند
 آن شهتاشی که ذاتش خلقت اشیا کند
 معصوم او از چشم او سو یاد و او بیلا کند
 شهید را در کام اعزاز هر جان فرسا کند

آنستنی شاهی که چون عیسی ابن مریم جهان
 نے غلط گفتم بیسی نسبت اور اتسیستی
 ماه رخسارش بہر جالی کہ بناید طلوع
 پرده از رخ گریز انداد و بدوران تیش
 باب شہر علم پیغمبر کا نذر باب مسلم
 دست ہمت گر گشاید بر جہان گاہ کرم
 آنکہ باشد موح و آتش ضد ای و او گرا
 آنکہ بنیلم ز تیغ کین ہنگام سجود
 ظاہر آید بار دیگر آیت شوق افسرد
 چرخ بے بنیاد آل اطہرش را از حنا
 بسم صد چاک سینش را بدشت کر بلاہ
 کیلوف از خون پاک نوحطان گلزار
 کیلوف از داغ مرگ نوجوانان حسین
 کیلوف مقول علم و کینہ مروانیان
 رأس او گر بر سر نے گاہ در کج توز

مردہ صد سالہ را از کینش ہمہ کسند
 خاک در گاہ در او کا صد عیسی کن
 اشکارا نور پاک ایزد و از اکسند
 صد ہزاران طعنے ہا بر بیضہ عیسی کن
 باب راتعلیم علم علم الاسما کن
 رزق عالم راز خان نفسش اعلیٰ کن
 کے بود ممکن کہ ممکن بدعتش انشا کن
 فرق پاکش را دوتا اندر رعیتہ کن
 گرفتار از چہرہ خور مطیبا ساوا کن
 دست گیر قوم بے بنیاد بے پروا کن
 اوزرہ کین پامیال مرکب اہرا کن
 کر بلا را رشک باغ حنیفہ اللہا و کن
 اہل بیت مصطفیٰ و روی و صفا کن
 شاہ دین با شہزادہ انطلس و کن
 گاہ اندہ میرا بے منزل و ماوا کن

رَمَدِحُ لَمَّا لَشَارِقِ وَالْمَعْبَدِ

در جمع چہ خور طلوع از مشرق خاور شد
 در صورت خشنانش خورشید فلک سپہان
 زلفین سخن بر پیش بر طاعت نیکویش

ناگاہ ز رہ یارم خوش آمد و بر در شد
 وز زویدہ قائلش ظاہر عمہ مہر شد
 چون شاہہ نیلوفر بر شلخ صنوبر شد

شکر خاییشان خال سیه گفنی
 تیغ دو ابرویش بر دل همه خنجر زد
 در غضب سندان بر روز و او چندان
 ای غم و حشم لب لب او بستم
 رده چه بیزون شد آینه فلک پیمیا
 ز بل نالان باوی که ایا جانان
 همال بود جانانی سوزم دی سازم
 نت آنکه مرا خواهد با عیش جهان با
 مای که ز توبیش احکام مقرر شد
 من وجود او موجود جهان یکسر
 لاق حرم چهار روی زمین افکند
 پنهانی او برگ دو جهان مدغم
 شد از مهرش چون عیش محبم
 طبع صفت میدان آمد به عدوان
 روز و غامق از قبه شمشیرش
 با آنکه راه حق شمشیر نور بهر شد
 رهن و سماحمت همواره بود جاری
 رخ چون ماه است از سمن فلک
 بیدم گوشت صد شعله استش شد
 در ازلی در دو حواز ذات تو شد ظاهر

وز دلیست عجب طراز کاندز پیا گوهر شد
 وز زنگس جادویش بر جان همه شتر شد
 کز قهر و غضب رویش چون لاله احمر شد
 کز لعل لبش کامم بر چینه مگر رسد
 چون روضه رضوانم کاشانه منور شد
 لب آتش اندر دل از بحر تو مضمهر شد
 آنکه که دیدارت احوال میسر شد
 در روز و شبان ذکرش مدح مشفق شد
 از ضربت شمشیرش اسلام مقرر شد
 اندر کف خود او رزاق مقدر شد
 اندم کف پایش بردوشن بهر شد
 در نور و صیای او انوار سحر شد
 یک فرخ از تهرش چون برگ مهور شد
 شافع همه خلقان و نرسف محشر شد
 سر از بدن مرخص تن از سر عنبر شد
 خاک در درگاهت تاج تکریم شد
 وز عرش علا قدرت صد باره فرود شد
 همه لب چون لعلت از چشمه کونز شد
 با وی بگشمت صد شرفه کافر شد
 نوزایدی یکسر در شخص تو مضمهر شد

در مرتبات این بس که لطف از لسان
 گزیند بجای یافت از محاکم دریا
 بر طائفه قطبی موسی کلیم الهی
 در روی زمین گردی چون پیروی
 در آذر نمرودی مسر ایمن آذر
 در مرص و صفات تو گردیده زبان فاسر
 بنمانظری مولا بر عبرت مداحان
 ای شیر خا یکدم در کرب بلا بنگر
 اطفال دل فکارت گشته در آنصفا
 زخم تن فرزندت از وصف و شمار افزون
 شود صف محشر شد ورقش گویار آن
 نماید از آنکالت که ظلم و جفا و زمین
 چون دید حسینت را آفستند بجاک خون
 کلتوم لبدا فغان زد چاک گریبان را
 گشته چون خون شد بیدار پیا پیا

خاک و گل آدم در دست تو محشر شد
 در کشتی عیوشا با الطاف تو نگر شد
 از لطف و عطای تو منصور و نظم شد
 از زمین و لای تو بر نوق فلک بر شد
 کردی که ز اعجازت او امین از آذر شد
 چون مارج و میرینیت ذات حق و اور شد
 کو چاکر در گاه تو مولای تو قمبر شد
 صد پاره جوانانت از نزه و هجرت شد
 رخساره شان نیلی از شمر ستمگر شد
 از بس بدت پیکان آن حشر شد
 وارد چه شیهات با چشم ز خون ز شد
 داخل لبف اعدای چادر و معر شد
 از روی شتر دارون چون طایر بپر شد
 اندم که جدا دست عباس و لاور شد
 چون چشم گهر بارش برشته اکبر شد

در وصف سفین النجاة

نویسن باد و گل رنگ هر چه بلوایا بد
 بر نیم جریعی این دل از آب آ باد
 بنوش باد و که پیام عمر شد بر باد

گرت هاست که گردی ز فید غم آزاد
 ندای خاک و را که سازد از لطف
 از همس مستم پیش راه از کف

نشین بگوشه میخواند از طریق اوب
 بدست آرنگاری بدون رنگ و نگار
 بزین برهه و جهان پشت پاویکین بشو
 غزلی بحسب عشق باش لیل و نهار
 به بند چشم و بینی ز خلق تا که ترسی
 تو راست دیده خفاش در نه هست نهان
 راه عشق ز مای خویش جز بربلسل
 دلیل کسیت در این ره بغیر ذات علی
 عظمت شمع شبستان عالم امکان
 ایستادن ذات حق بدر که او
 بتوجه عالم دادم که ان محیط کرم
 علی محیط کرم رسانه کل اسم
 علی است آنکه خدای ابد ز روز ازل
 با ما دوست که بر پا است ز فلک در نه
 حکم ز ... در عالم امکان
 بگرد است که استراحت غنچه لب سخن
 بیاد ذات علی باش محبت تاش و روز
 زدهم آنکه کجا بود با چنین مشوکت
 مشهور بکرب بلا یکتا نیاز نجف
 بین ز راه جواز گروه بی پروا

مبدول تو بر این خاکدان بی میناه
 بر این عجزه گرده است حق تو اولاد
 گر آرزوست که آری بدست گنج مراد
 که تا هر دو جهان حق نمایدت دلش او
 بان یکی که نیاید یکیش در دست او
 هر چه پرتو دیدار یار غیب خفا و
 هنوز طغی از پیر بایست اسدا و
 برین بقول علی لکن قوم صفا و
 علی است مهر در خشان خطه لکباد
 فتاده ابد ز روز ازل مرید و مراد
 امین وحی خدای حق نو و ارشاد
 علی عیسم احمد یگانه اوتاد
 ز نام ملک ازل تا ابد بدستش داد
 ز بحر سجده خاکش بنجاک می افتاد
 هر کجا که بود آب و خاک و آتش و باد
 بدین سبب که کله زنده بگل نسیر یاد
 که بگرد روز جزا در سبب هر صیاد
 می که شاه شهیدان زنده زین اعدا
 که کشته گشته حسینت ز خنجر نواد
 ز خون خضاب کف بسته تا هم عالم

گر نداشت عروسی او مبارک بود
 بروی خاک ستم زیر خنجر حسد او
 جدا دو دست وی از تیغ قوم کج دنیا
 شکافت خلق وی از نوک ناوک بد او

نیامدی ز نجف از چو رو بدست بلا
 علی اکبر استاده با تن صد چاک
 کنار علقه بنگر به سپهر عباس
 گرفت تا که حسین شیر خواره را بر دست

دمدح خانم مجتهدیه در شب تبره اطفال

که در هر طرف همواره چون شوریدگان دارد
 که او اندر نظر زنجیر زلف بستان دارد
 که از وی گوئی بر جسم خود صد گونه چادری
 که از لعلش تمامی حیات جاویدان دارد
 هزاران قطره بار بهر دو ماه آسمان دارد
 بقول عاشقان پوسته صد تیر و کمان دارد
 که روزیست که شب صد هزاران سایه
 زیر عشقش افند دل و صد رخ و نشان دارد
 زور در رخ بر عیش هزاران امتحان دارد
 هر آنکس جان پاک کوی خاتون جهان دارد
 ولیکن میتوان گفتن که هم این و هم آن دارد
 بدست اندر پی ازادی پیر و جوان دارد
 بی تعلیم او پوسته قدی چون گمان دارد
 حلال از روی را گوئی اندر خود بهمان دارد

نی دانم چه بسزای دل پر از فغان دارد
 بسشوقم پری غیر از جنون چیزی نمی داند
 چنان در عشق بایش که تکلف جان فداسازد
 ستم ز زیر تیغ جان ستایش هر نفس از جان
 فکندش بر زمین عشق همی که ظلمت ماهش
 ز تیغ ابرویش و ناوک مرگان خونریزش
 بغیر از روی ماهش ز ریافت غم آگینش
 از آن روزی که دل گرفت جاندر خم زلفش
 بی آنکس که پاچه اشقی بهنا و مستوشش
 بر روی سر بر آرد میان مردمان عبرت
 چه خاتون نکذات او نه ممکن است نه واجب
 چه خاتون انکه در محشر کلیه جنت و آذر
 چه خاتون آنکه این چه رخ مظهر روز و شب
 چه خاتون آنکه در گاه حلال و محنت و محنت

چه خاتون ز مهر بزم کرامت حضرت زهرا
 چه خاتون آنکه زال چرخ هر پای ز راه تو
 زمین و آسمان و عرش و فرش عالم هستی
 در خشم و غضب تو برش مجسم اندخیم آمد
 زبان از بهر نغمه ز گشادی عقلی گفته
 نه تنها انور جهان اندر ره کوشش خدا سازد
 کس که جان و دل کردی خریداری پیش
 امیدم پاسبانی درش بودی و مشکل
 کسی کش فائق اگر شدی مداح دیر پیش
 بحد ذات پاک او بین بس که همه عالم
 پیش رسل شوهر علی سبطین طلائش
 نمی دانم چرا گردون عیال و دخترانش را
 بروی خاک کین آغشته در خون مجسم
 بدشت که بلا از تیغ ظلم قوم بے پروا
 از ظلم زاده مروان بے دین زاده زهرا
 زنان است امیرا داده جاده پرچه ز زمین
 سپهرت دشمن و میانه دیده زین
 یزید بپیمار بر سر عزت و شاهی

که نور محمدی را از جمال خود عیان دارد
 ز حسن طلعشش بر کف کلمات و دیسان دارد
 ز فیض هستی و آتش هستی اقتراان دارد
 دم لطف و عطا مهرش جهان اندر جان دارد
 هزاران قالب از روح در طی لسان دارد
 ملک قربانی در گاه اوشت به جان دارد
 خوشن باد او این سوداگر سودی که زبان دارد
 که چون جبریل اندر هزاران پاسبان دارد
 کجا ممکن بحد ذات او تاب بیان دارد
 قرین و همسری هم چون امیر مومنان دارد
 در این نسبت فلک از خویش ننگ دوکام دارد
 ذلیل و خوار و مضطر از جای شاهان دارد
 هزاران زخمها از تیغ و شمشیر و سنان دارد
 جدا دست از تن مددچاک عیال جوان دارد
 ز بی آبی کتا آب آذر با بجان دارد
 عیال مصطفی را در صفت نامحرمان دارد
 سر بر بالان میان کوچک با صد نقان دارد
 سر پا عابد بیمار را چون بندگان دارد

خمسه در صفت پادشاه لوکشف

ساقیا فصل شما بگذشت وقت فروین شد	غیرت بلغ جهان در خرمی روی زمین شد
نور زن صلصل هر سو هم چه چنگ را منتین شد	خسرو بیل تحت گل بعد شادی کهن شد
نخچه با شادان و خندان بچیان در زمین شد	
گشته اطراو من چون روضه روان طمع	ساحت روی چمن هم چون در تابان شمع
لاله پسر و من در سخن با عستان مرصع	صحن گلشن از پرین چون قامت جانان طبع
لاله با نورسته هر سو هم چه جام بدین شد	
ساحت روی زمین چون چرخ انفر شد	جلس شادی لطف حق بهر جانب مستیا
پرسرود و خیار و در ز یاد راق گلها باد	دی و دصوت هزاران از زمین تا عرش اعلا
زلف سبیل خم بزم چون زلف یار ناز زمین شد	
باد و مضمار و چنگ روحی اندر بهاران	کف زمان و پایی کوبان در خیال مصیبتاران
جام می گرفته اندر کف بهر سو می گساران	گاه اندر طرف گلشن که کنار جو بهاران
جوی پارلی که در هر سو روان چون انگبین شد	
کیف رشحات باران گشته باران گلستان	کیف بشگفته هر سو غنچه چون طفل دلستان
کیف باخیلستان گل خان نارستان	صد هزاران چون هزاران در کنار باغ و بستان
از سحر و شوق و شمع و در ناله باصوت حزن شد	
شده مسلسل در کنار چشمه با کیسوی سبیل	لاله با هر سو ملون گشته همچون ساغر لوله
صحن باغستان مزین زار جوان و لاله گل	هم چون اندر چمن با صد هزاران شور طبل
تنهیت گرد در همت ذات پاک شاه دین شد	
آتش که بود باعث بر وجود جمله عالم	وارث علم نبوت اشرف اولاد آدم
بود پیر اینیاریا با نام تابش عالم	شاه فرخ یوم الجزائر یعنی علی فاروق اعظم

بود ذات پاک او کا دم میان ما و وطن بند	
کشت ہمدانی شوہر دستہ بیدار	قدس میدان مردی خانہ زاد حیدر اور
آنگہ در روز غبار کند و از حسن خیمہ	خانوم در گاہ بویا شد ہزاران ہم چہ خیمہ
آنگہ فرمائش روان بر چند روی زمین بند	
کلیت شہسوار و عرصہ دین	شاہ اقلیم ہدایت حامی حاتم العین
سایح نصران اشد قاصع اشہار بیدین	کامی اہل غایت
کامل قالہا بنی کوشدہ تاج و کین بند	
ابن مصطفیٰ المحدث فضل و کرامت	باب شہیر و شہر انشا فر روز قیامت
کامل یا ناکوں سرد ز اہل کرامت	برادنگ اختر برح اقامت
آنگہ ساری امر بر اولین و آخرین بند	
سنگ خوان بلبلش بہت چن کیقوس نانشا	مدد چیریل امین کشتی در درگوش از خا و ما
بہر جاندہ باب زرشکی از حاجبانش	برقرا لامکان از لطف حق مکانش
خاتم پیران را	
کوشدہ زلیخہ شریفش در جہان از فضل	حقیقت مصدر خلق جہان و صہاور از حق
صہاور از حق و از حق نور پاکت گشتہ شوق	انبیاء و اولیا زور گہت الی شاہ بر حق
در ہوا ی خستین حق روز و شب ہولت گزین بند	
نوح تعمیر نیست ایشہ مر تو را مدح و ثنائے	گرم افغانی کشتہ می گفتم خدایے
بستی کرتو خدایکے خدایم کی خدایے	نے غلط گفتم خدایکے خدایم کی خدایے
چون تو را دست خدایکے بردن از استین بند	
از دم اندر وجود آمد عالم آدم از تو	نے ہمیں ایجاد آدم بل وجود عالم از تو

عالم داکم از خلق هر دو عالم حسرت سازد	ادوم از تو عالم از تو کار عالم منظر از تو
بست چشم هر دو عالم جللی یک سر بویست	ز آنکه خالق هر دو عالم زنده می باشد
ایل غللی بود شمس الضحی از راه رویت	روز نورانی بود دلیل الدجیان تاریکیت
شمر از خلق دعوت روضه خلد برین شد	
یا علی ای کفایتی بر هر خلقان تو ره سپهر	کن نظر بر عبرت سیاره محزون منظر
گوشه در روز و شب از جان بول بر تنگر	دارو امید آنگه گردی شافش در روز
چو نکر ذاتت در صف محشر سنج المذنبین شد	
یا علی ای عالمی ز پروردت امید یاری	یاری از بحر عیال بیکت از چه فدا داری
کن ز پنداری نعت در کربلا یکم گذاری	دخترانت را نگر باناله و نسریاد و نزاری
پیر یا از شری	نشین شد
خود تویی دست فدا یا لای دست نیست	دست دیوزشت را اندر ازل
حسن خمیر را بیکم از غنیمت درم شکستی	آخرا بدست فدا در کربلا گشای دوستی
دست عیاست جدا از تیغ قوم مشرکین شد	
ز جوانانت بهر خون بود شاه شادور	از دم تیغ و سنان صد پاره پاره کسب
قاسم سینه خدای خون در دلت میجو غنیمت	شد زمین کربلا یکباره پر گلهای احسرت
بس که زیبا بود خفته بخون در شد	
به بیت رسول از طاعت پاره پاره	بر دل هر یک ز سوزت شد گامی صد شاره
یا سر برین زخمل ماکان از هر کساره	بادت و جنگ و نقاره هر طرف نظاره
مای کوبان دوت زمان با عشرت و شادی قهرین شد	

کَلِمَاتٌ أَيْضًا

ای کلام حق شایسته یا علی المرتضیٰ
عالم از لطف و عطایت یا علی المرتضیٰ

سوی شاکر من مصطفیٰ یا علی المرتضیٰ
سہ ہندیر خاک پایت یا علی المرتضیٰ

اوم از زمین وجودت شد زستی کامیاب
بہر تعظیم تو خم در روز و شب این بختیاب

تا کنذ جان را فدایت یا علی المرتضیٰ

کے تو از مریح ذات ای المم حق پرست
در بنای دین کوز از قہر آوردی شکست

تا کہ بر کوشش پیگیری پای بہنادی زد دست
گر زنی یہ چوہ کون و مکان و دولت

کاخ ہستی را بدون ہستی بنیان عیش
بے جنابت گردش افلاک در دوران عیش

گر نبودی بودی بود عالم امکان عیش
بود حبیب عین ایمان و نہ بود ایمان عیش

راہ حق را ذات پاک بے منالت شد سراج
بندہ کویت ز شاہن جهان بگردنہ باج

نہ فلک در زیر پایت یا علی المرتضیٰ

می بود از مہر و مہر کیزرہ از رویت رواج
ہست بر فوق ہزاران تن و چشمہ تاج

خاک در بارگاہت یا علی المرتضیٰ

حب ذات پر جان کیسر بود عین نلاج
ایچہان بود گت آوردہ رو با صد نجاج

بے ولایت ہر صلاحی را نحو اند کس صلاح
ہا سوا اندر از لطف حق بود شام و صباح

ای دو عالم بر جنابت یک یک بہنادر
مہر خاور بر ترات از فلک بہنادر

جان بخت بردگت خیل ملک بہاؤ رخ	از بہشت جاودان اندر رک بہاؤ رخ
آنکہ رخ ز د از ولایت یا علی المرتضیٰ	
جامہ ہستی عالم یافت از تو تار و پود	گر نبوی ذات پاک بود کی بود و نبود
آمدی تا در سریم حق بظاہر در وجود	قبلاً اسلامیان گردید از رب و دود
ای زبان بکسر فدایت یا علی المرتضیٰ	
از وجودت یافت کیسے خلق امکان الہی	وز ولایت اہل ایمان دید ز ایمان التذاف
حسب ذات بے مثال داد بر جان التذاف	دید از دردت بجان ہر خط و زبان التذاف
جان لغزبان ولایت یا علی المرتضیٰ	
گشت نسیرار پہنان از وجود اشک	گردش لیل ہزار از فیض جودت برقرار
در مدحت گفت جبریل اس سخن از کردگار	لا فنی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
بے سخن روز و غایت یا علی المرتضیٰ	
آمدی ناصر قہر تو اندرا ہتہ از	روز جنگ از ضرب و سست گشت تیغت رفراز
باب شرع احمد از بازوی تو گردید باز	بوستان دین دایمان را تو ہستی شاہ باز
دزدہ مہر از بجات یا علی المرتضیٰ	
الحق آرای زرق از تو نگردم حق شناس	در حقیقت من بحق بچشم نامہ پاس
غیر احمد کے تو ان با دیگریت کردن قیاس	با چو دیکہ نصیری از دل معان بے ہراس
برضایے دونایت یا علی المرتضیٰ	
مہر کہ از خم خانہ عشق تو جامی کرد نوش	تا ابد گردید از لطف ازل در رقص و جوش
چشم کس از تو پستہ گشتہ از حق چشم پوش	جہای دست قدرت حق تا بنی بردہ پیش
آمدی در زیر پائیت یا علی المرتضیٰ	

پادشاهی تو را شادان چنان باشد خواص در عشرت که رسم چون تو بے باشد مناس	کارگزار تو شد چشم پر در ریت از عالم غص زاتش فخر خداوندی یقین گردد عالم
بنا بر حسب از عطایات یا علی المرتضیٰ	
بود از کون و مکان شخص تو در امکان غرض پر کرد با بخت و تیر در عشقت دل غرض	ذات پاکت جوهر و کون و مکان یکسر غرض سعدش با اولو باوم باد و صد درد و مرض
صالح مرگ اقصایات یا علی المرتضیٰ	
همین ز مدح تو است که گویم تو را کاندز قنایط تو مبیط عالم و عالم بودی کسر محایط	پاره کردی از دوری که بود چون تو قنایط که محاتم من هدایت از طسرتی احتیاط
یکے زحق دائم هدایت یا علی المرتضیٰ	
بیکه زار شاد تو ارواح مکرم یافت حظ نور تو در صلب آدم بود و آدم نیست حظ	از وجود پر ز جودت هر دو عالم یافت حظ وقت خاتم دانت از دست عالم یافت حظ
من چه گویم از سخایات یا علی المرتضیٰ	
فراست تا من از جودت در هر عالم نفع گشت تا از پرده غیبی جالت در طلوع	شد تعظیم تو این نه چرخ اعلم در رکوع آفتاب آمد به پیشت چون در او نور شمع
ای جہاں پر از صیایات یا علی المرتضیٰ	
بیکه را بوی علم شست رسید اندر دماغ کو در آن بخش کرد دل وارد دستت فرغ	خواهرش از درد و غم بشکفت هر دماغ پیش او چون پیش کوران ذکر می شمع پر آغ
سست مدح جان فرات یا علی المرتضیٰ	
کشف منک الضلایا ناطقا بالادب کشف حق شناس کن خورا بشکفت ایشا کشف	کان تدیظهم بر السیر الذی فی لو کشف خود تو کشف نفس بنی و هم تو کشفی من عرف

شادم الفسائت یا علی المرتضیٰ :	
ایجو دشت با قدم ہمد زحہ ہا حسلق	وز عدم اقدم شدی صبح جالت و شفق
آخر مرغزی واسبق از ہر با سبق :	در وجودت بیخون صد من ہوق پر ز طبع
فی زحاک سریت یا علی المرتضیٰ :	
خولیر تا وید اندر چرخ این چرخ فلک	خوید ہش از فلک کے چون تو شاہ از سہلک
بے ہین ہا اسر و جان دارد فدایت یک یک	جان فدایت یک یک خیل ملک و در ملک
سر ہند اند رضایت یا علی المرتضیٰ :	
ذات پاک تو شاہ شخص بہشت مثل	انبیاء و اولیاء را در ہمہ علم و سہل
از تو آمد نار مغزوی گامناں بر خلیل	شد امن و محرم ہر راز حیران حیرت کل
تا کہ گردید آشنایت یا علی المرتضیٰ :	
ای تربیت از حوادث اعتقاد خاص	دی جنابت از سوانح خلق را و السلام
خاک پایت تاج فرق پا و شاہان باہام	بکہ خلیل پا و شاہان مر غلامت باہام
خلق شد عالم برایت یا علی المرتضیٰ :	
ہر کجا داغ و نشان محبت آمد و نشین	بہشت نبرد و عالم از استانت آستین
سہت دولت بہ شانت زینت وین دین	کردہ اثبات سہلین شرع ہمہ المہین
ذوالفقار ہمہ لایت یا علی المرتضیٰ :	
ہر تراب در گہت کہ سہا بہا و ہو	روی دل بر یافت اندر راہ تو از چہا سہو
افت اسرار غیبی ذاتت انجول سلو	کے قدم در ملک سہتی نہ عدم تر امرا و
اگر نی بودی صلایت یا علی المرتضیٰ :	
یو عالمی ہر ہر سہر کویت پناہ	حب ذاتت و در قیامت گد اورا در پناہ

بست بر حنت ولایت گمراهان را شاه راه
جنت و دوزخ بود از مهر و از قهر اله

از وفا و از جفاست یا علی المرتضی

هر کس که کام بدرد داغ عشقت بمیلا
از غم ورنج و بلا آید چه دشتت کر بلا
پیک من بر خوان رحمت می زند او را
ای خوش انگو در جهان در هر غم ورنج و بلا

بست اندر التجایت یا علی المرتضی

در مدح خسر و ناسر ابوالفضل العباس

سود بستر غم چون چشم ز خواب آمد
چرخان آفتاب به خسارش بدین چندان
پیش رخ تاب زلفین سید فاش در آن عیاش
چو گشتی آفتاب طلعتش از بزم من طالع
چنان بودی خم اندر خم لبور زلف زینش
دل محزون من شادان شدی از دیدارش
لب پیر خنده و قاصی گمان شوخ مشرب
زمان غم گذشت و فصل شادی گشت خیز از جا
بچشم تبایل پر از قحان ایخسیر شیرین
چه شد کاغذ مهر بالین همیارت گذر کردی
شب و روز از خدا میخواستم وصل تعایت را
بنا و در پیل و طنبور و نی با باوه حاضر کن
بگفتا که تو اندر هر سوی چنگ و داری

بنا که خسر و شیرین تقصایم بی حجاب آمد
که از چرخ برین گفستی در خشان آفتاب آمد
دل محزون من محمد هزاران پیچ و تاب آمد
ز زلف هنر افشانش مرا بوی گلاب آمد
که گفستی که ز دم جواره اندر ما شتاب آمد
بستوری که از دستش مرا میل شراب آمد
بگفتا عبرت از خیر محبت مستطاب آمد
چه حیثیت که افشان بمانند سحاب آمد
مرا بجز آن خسارت عذاب اندر عذاب آمد
گر یادتو ای جان من از عهد شباب آمد
بجدان که از لطفت دعایم سنجاب آمد
که این ساعت مرا میل می دهی چنگ و رباب آمد
مرا بر سر هوای هیچ پور تراب آمد

اینک قلزم ملک حسین عباس نام آور
 چه عباسی که ذاتش معنی حسن اللطاب آمد
 چه عباسی که خاک در گردنم و بارش
 سپهر شوکت و مجد و علاء معنی ام ششم
 و میر کشور بخرید و شاه عالم به مکان
 هر بخیزد که در آئینه و دیده بکنند و دور
 ز رشک خاک در گامش بخت جور و غلامان
 به پیش فرود عفتای جمال مهر آسایش
 خدارا منظر و منظر بیی تمظهر حسید
 که چشم و منقب قهرش کلید حبت و دوزخ شد
 مخاطب بر خطاب حق بطا بر گشت ذاتش
 بمده ذات پاک او زنده از قلزم طبعه
 بعزم رزم در میدان کین چون آنجانی آمد
 منور سائیدان چه شد از نور دیده با رشت
 ز سپهر سح آتش بار او اندر صف بیجا
 نمایان دولت شیر خدا آمد ز تیر و لیش
 گریزان شد سپاه شرکین چون گلرگان
 محاسب خواسته تابع بود صفاتش در شمار آورد
 بگفتد عفتش این سبب از قدر عالم امکان
 اولی مدینه از سر و قد مودون زیباست

که خاک در گشش عرش برین را نور یاب آمد
 چه عباسی که شهنش شافع یوم الحساب آمد
 چه افسر بر کعبه و او از آسیاب آمد
 که در گاه عجلالت عرش حق او را جناب آمد
 این خطه توحید و فردا انتخاب آمد
 بحق حق که ظاهر از حسین آنجناب آمد
 همیشه بر زبان یالیتی گشت تراب آمد
 مه و مهر فلک الحق کم از پر ذباب آمد
 نبی را در حقیقت تالی و نائب مناب آمد
 دم مهر و عطا لطفتش نوید بهشت باب آمد
 و له در عالم معنی زحق بروی خطاب آمد
 فرزندان گوهری مانند لولوی خوشاب آمد
 در شان ماه و عمارش چه قرص آفتاب آمد
 نو گیتی حیدر صفدر شه مالک قباب آمد
 خود کفر کین اندر خروشت و اضطراب آمد
 دی کاشته سوار عرصه دین بر عقاب آمد
 در آنکب ان چه شبل شیر حق چو شیر غاب آمد
 بر داد و عطا ذات پاکش از حد حساب آمد
 علی ابن ابی طالب در آن فرخنده باب آمد
 که هنگام شهادت غوغا اندر خون تاب آمد

از افلاک هم گشتی چه قد شاه بی لشکر
 پیش افکند مشک خشک اشعاعی مظلومان
 کف آبی گرفتنی تارس نذر لبش ناگه
 بگفت آب منیوشی تو ای عباس در خمیه
 شبها بنظر بر عبرت دلخ در محشر
 منی غنای بدل دارد ز جوهر چرخ بد اختر

و دوستش چون جدا از تیغ این نامی است
 ز خیزش لب سوگرات از بهر آب آه
 بیادش از لب خشک امام مستطاب آمد
 دل زار مسکین از برای آب آب آه
 چه لطفت شمال شاه و گداو شیخ و شایع
 یقین دانم که از ذکر مدیت کامیاب آه

در مدح حضرت علی اکبر رضی الله عنه

چنانکه از افق خورشید رخسان در جهان زد
 نقاب افکند بر رخ از دگر سوی قاش
 از آن چشمان شهابش در علم بر همه شد
 چه دیدم روی چون ماهش بخورد گنجم کج رخ
 در چرخ خواستم در را گشودم با و وصل شای
 غنچه اشته از لب پنهانم بر لبش
 چه سپیدم لب باغش و شیرین شمال را
 شبنم شای که سوزد قد موزون دلا شای
 در زلف مشکبوی درین سایش بزین
 همان کرده بزیر عین زلفش نافه های عین
 بگاه بزم لطفش با عیش چشم شد
 بری شای که ذات بیانش در همه عالم

نگار محوش من از به آمد علقه بر صدف
 که بر جان دول زارم بیای نازم کرد
 وزان زلف من سایش جلیه ترا به عنبر زد
 ز صبح تا امیدهای شام لمیدم سسوی بر زود
 سلامی از من و بانگ عینکی هم از او سوزد
 لب لعلش بیای بر لبم منتد مگر زود
 علم پر در برای حجت شهنشاده اکبر زد
 بیه بیچاره با بر قامت سسوز عنبر زد
 رس در گردن ما و سسوار و مهرا زد
 که از دی صد هزاران طعن با بر شک از زود
 بوشت ندیم تیغ او در مازمگ سسوز
 ز رخت غیر العلال از افلاک بر زد

کینه چاکر بار کوی حشمت و جاهش
 جمال نازنین هوشش فرخ مثال او
 چه خورشید هاشم شد بویاد و صفت بیجا
 نمودی چون طلوع از مشرق زین باه بخش
 تو گفتی احمد مختار ظاهر گشته در میدان
 سراسر سوختی از برق تیغش خرمین هستی
 وزیدی مصر را در خزان از تیغ خوزیر پیش
 سخاوی بود بد و زخ هر که باز خشم برین زد
 نشان بستیش هرگز نمائی تا صفت مشر
 زرم خو پچکان صباغ رخت هستی پورا
 فغان زاین چرخ کج رفتار و استم خزر
 بچیز از گلستان عمر خودان نوجوان میگ
 شدی لیلا بیابان گرد چون بختون ^{دیبا} انصرا
 شدی اندر جهان بار و گشتی القم طاهر
 ز ظلم مشر کین افتاد چون نخل قدش از پا
 که با با آخر عمر است بگذر بر سر اکبر
 شدی بادیده گریان روانه جانب میدان
 بدینال خسان ذوالفقار خون چکان آتش
 برین با نواهی باطله چون بر کشید از دل
 کینه چاکر در گناه از عبرت دل پر غم

دعوات پادشاهی بر کشید و قیصر زد
 بهنگام صبا پنج با خورشید خاور زد
 ملک در نه فلک آمد به او آتش به مجر زد
 به جان از ابروان تیغ دیدل از تره خنجر زد
 و یا حیدر دین خویش را بر قلبش کرد زد
 چه خود را بر صفوف لشکر اعدا سر زد
 ز بس از دشمنان دین در نمیدان کین
 نمودی رود بهیران هر که را از قهر بر سر زد
 بر آن کس را که از روی غضب تیغی به مغر زد
 بجم نیستی پیش از اعلی شت کین در زد
 چه آتش از او عشق بر دل ال پمیزد
 که از گشتش شتر اندر دل لیلائی مضطرب
 به شمشیری که برار منقذ ملعون کا نر زد
 دو باره این لجم تیغ کین بر فرق حیدر زد
 بپای نیمه رو کرده ز پادی ز دل بر زد
 فغان او لقب شاه دین صد گویا نشتر زد
 در اندر نیالی آتش خویش را هم چون سمندر زد
 ز دل غاکبرش هی نقره اندر اکبر زد
 صدای اکبر نا کام از دیگر طرف سر زد
 ز سوزش بر جان و دل صد شعله آوز زد

در وصف مظهر حضرت زوالن قائم الحسن

هر روزی ز بحر یاریان دل پرانم شد
 و لے بودم بکنج غم از ان غم خوشدل و خرم
 هر آن زخمی که از دل بر آید بر دل خوین
 ز شادای و دو عالم گشته ام نیز در عالم
 همیشه شاد و خرم باد از عیش جهان نزل
 هزاران شکر آرم بر زبان که رحمت یزدان
 هر آنکوی طالب قرب بخار گلند آید
 قرین ریخ و غم شو گوگال خویشتن خواهی
 هر این نکته بس در غم که امکان جمله تاسر
 چه اندر این جهان غم آید از هر چه بالاتر
 اگر خواهی شناسی غم چه باشد روزگار غم
 به جو غم از حسین بن علی ابن ابی طالب
 خصوص آنوقت که غم با خشک و دو چشم تر
 در دریا می سپی آنکه اندر سینه ساش
 وجود پاک او کون و مکان را حبله مقصد شد
 اگر دست گرم بگشاید بر خلق از ره ستمت
 بعلم تافت چون ماه خورش از پرده غیبی
 خورش می چنان مای که از خورشید بالاتر
 به پیش ماه رو شد بر جینان بر زمین سوزد

که ان غم روزم اندر دیده همچون لیل غم
 بے خوش باشد لذل که غم دلدار و در غم شد
 هزاران باران ز غم اندر آن دل به ز غم شد
 درین دوران پر غم تا غم هم از و هم شد
 که او اندر غم بحران یاران شاد و خرم شد
 ز نعمت های عالم بر دل من غم فرام شد
 بی باید بنمهای شب بحران صبح شد
 که قلبی از غم چون منادای مرغم شد
 به نزد ایزد داور بنی آدم بگرم شد
 ز مخلوق جهان غم سمت اولاد آدم شد
 بگرم اینا یکسر ز آدم تا بحیاتم شد
 که ملک غم از ان شاه سیر غم منظم شد
 برای قاسم دله و انشد دل پر از غم شد
 تسلیم و رفعت داده در خوبی مسلم شد
 نوال خود او رزق جهان را حبله مقصد شد
 غلام درگه کوشش هزاران هم چو عالم شد
 شعاع طلعتش چشم چراغ اهل عالم شد
 قدش روی جهان مسودی که بر طوبی مقدم شد
 بخت سر و قدش سر و قد ان جملگی غم شد

عیان از صورتش بیضی صدی ابن عمران شد
 بهر جای پناهوی با چنین قد و چنین قامت
 کمان ابروی وی کس نظر کردی بروی
 فتادی چشم هر کس بر او چشم عبهر آسایش
 رخ ماهش شد از زلف سپهر انجان
 حقیر کفر زلف پر ز چشیش خیل کافر شد
 بدی یا تو مر جا لبش با قوت مرجان را
 بهر سو ناخت روز جنگ بس کین بنامش
 کشید کانه الله کبر تا که او از دل
 گریزان شد ز ضرب باغ وی هر سو کین
 همانا حمید صفدر بدی در غنچه و نه خیمبر
 کشیدی از میان چون تیغ خونریز تر شد
 ز کشته پشته با لب بر زمین انداختی از این
 و له صد حیف از ظلم فلک در روز اولاد کین
 بچاک کین چه دید افتاده یکسر سمران و کین
 که ایم گرامی شد حرام این زندگی بر من
 زواج پیمان پس عها شد برلم پیمان
 حسین گفتا که ایگله سب باغ حسن قاسم
 پیمان من از کین خصلت بیداور گشت
 حسین گفتا که ایگله سب باغ حسن قاسم

عیان اندر لبش اعجاز صد عیسی بن مریم شد
 چو بستان ارم از عکس رویش شاد و حرم شد
 یقین از ان کمان اندر کمان تیغ رسم شد
 همی گفتی غزاله غنچه اندر جنگ ضمیم شد
 که گفتی صبح اشرف طلوع از نام او هم شد
 ایبرک چشم نیم مس ترک و دیلم شد
 که از وی صد هزار از اوگان احباب بکیم شد
 دو آن چشم حسان هم چون دو صد کلمه شد
 زمین از خون خصم انطوط رشک بچشم شد
 چو خیل روی کز عارت و زخم در رسم شد
 که رخ جان ستا اندر کفش چون مار رقم شد
 تو گفتی تیغ کین اندر کفش تهر رسم شد
 بند کز آخرین خیل ملک مهرش و آدم شد
 برگ و می جسم نو عروش جنت ماتم شد
 لصد آه و فغان بر سر ز دور و جا بزم شد
 مگر خون من اندر قد ز نزد حضرت کم شد
 بغیر از کشته گشتن که مرا این زخم مریم شد
 یقین نام کز این غم پشت عت چون کمان شد
 صغیران حسین باز جوگردون بپسرم شد
 یقین داتم کز این غم پشت چون غم

در مدح قاتل المشركین علی بن ابیطالب

<p>تمام کوه و حوض و تنگ باستان رضوان شد دل زدم به بند طره یادم پیشان شد لذو درمایان شد</p> <p>عیان شد از رخ ماه پیاپی نور سمانی که از جانیز یکدم عبرت آید چه نالایندی هنگام بهاران شد</p> <p>چه ابر نو بهاران از چه داری دیدگاه گریان چه جام باوه بگشاده دمان رالال نعمان وقت نو بهاران شد</p> <p>دمن از ژاله و عشر بود چون سینه سپاس مگر موسی بر آورده ز حبیب خوشین بیضا سراسر نور بهاران شد</p> <p>جهان را سبز و خرم از صفا چون چرخ اظنر بین ز عکس طلعت ساقی گلستان را منور بین سو غنچه افشان شد</p> <p>ز چکان گل و سنبلیله چمن یا قوت رنگ آمد تذروان ز پرستان در نوا و شور غنچه آمد بر چرخ کیوان شد</p>	<p>چه صبح عید از شام وی چاک گریبان شد شکوفه چون لب دلدار در هر گوشه خندان شد بنا که بارخ چون آفتاب</p> <p>چه آمد زورم انماه بار خسار نور آینه نمودی باوه صد ناز و تدلل حلقه جنبانی زمان دی گذشت و باز</p> <p>ز جابر خیز یکدم رونما و طرف باستان مگر بر سو شگفته لاله با چون غنچه خندان که فصل هم گذشت و باز</p> <p>همین از لاله احمر بود همچون صدف سیما هر احسان کشش تن پرور بود همچون دم که ایک طرف باستان</p> <p>ز او ای نهران در گلستان شعله مشربین زمین با آسمان آساز ژاله پر ز اختر بین هر چون طبله و طار هر</p> <p>چه اندر بوستان تقطیر باران بیدر آمد بر روی تخت گل بلبل رشک اوش رنگ آمد ز نجات عباد دل نغمه با</p>
--	--

ز بس نورسته هر سلاله با ز اطراف و جانبها
 و بس کجوتان بر رخ ز گل افکنده چاهها
 چمن اندر صفار شک

ز صنع حضرت بیچون همیاریان مشکین بو
 بر قصه شادی و عیش و طرب اندر کنار
 تو گوئی مستقر در باغ رضوان

ز شادی بر چیدان قمریان چون مقریایم
 که فصل نو بهاران گشت و طلی گردید وقت
 چرا چشمت گهر انشان

بطرف گلستا بنامسلمان شد سرور بجا بهنا
 بر شک حوریان اندر کنار باغ و لبها بهنا
 مزین باغ همچون جمله گاه

ز نسو شبنلیه ز رنگس مستک ز ستر
 فرودان گشت همچو سپر نه چاه کاخ و مطر
 و یاروی زمین از پرتو

کنار آب و سبزه می کشان را چو محافل شد
 بهر سلاله حمر افروزان چون مشاغل شد
 فرار آسمان چون از زمین

تو هم بر خمیزه سناغ شراب از جوانی کن
 ز تو صیف گل و لاله بتان را دوستانی کن

بیا کردید در اطراف و جانبها عجایبها
 بر شک بوئی لاعب بر قصه آمد کواچهها
 مقصور یا دشتان شد

بدو شتر افکنده هم چون مار پیچان طره و کبوی
 بساط خرمی گسترده اند از جهان و دل هر سو
 حور و غلمان شد

زبان بکشاده که در پی بزرگای حق و یاحی
 تو تنگ می کشی از حل فغان و ناله هم چون تنگ
 بان ابر بنیسان شد

ز جوش سرور بجا بهنا مصفا شد گلستا بهنا
 خرامان گشت هر سو سر و قد تا زمینان با
 ز عروسان شد

که اندر کاخ و منظر با عیان شد همچو آذر با
 تو گوئی بر زمین از آسمان بارید اخترها
 خورشید خشان شد

ز شورش آه می جملگی را هموش زامل شد
 ملائک یا بدندان از حر حرمت انامل شد
 فریاد مرغان شد

بر بزم خسروی جانان بر م شیرین زبان کن
 خیل درد و غم بکنیز ارد فکرش او مانی کن

گرد هر سو خزان شاد

چه باد و فروین اندر گلستان تاز و تیز آمد
 عروسستان را از گل دلاله چه سیز آمد
 که به به نو بهار آمد

کن آت و درستان دمید شاخه های گل
 زرد اندر وصال گل کشید ناله های بلبل
 شهنشاهی که ذات او

زهی شاهی که شد آدم زمین همش آدم
 خدا را قدرت و مظهر نبی را باور این عزم
 حدود ذات پاکش با قدم

المسلم النعمان شاه جهان انور غایب
 علی بن ابي طالب که شد مطلوب طلب
 و لیکن بیوان گفتن که هم

علیه شاهی که شد ذاتش ز کل مسوا قدم
 علی شاهنشاه عالم علی با انبیا هم هم
 علی شیرینک او شن

علی بنموی بر آدم رموز علم الاسما
 چه موسی را بیلی گو شد اندر پسته سینا
 برین آذر در آذر ساز

علی شد رحمت هر دل هر دل از علی منزل

خندان نو جوانان شد

حسن و خاشاک و از استیسی اندر گریز آمد
 نو افغان بلبلان هر سو می در حبت و خیز آمد
 بهار می کاران شد

چه تار زلف رویان شمید هطره و سبل
 چه من اندر هیچ کس در مردان امام گل
 طفیل خلق امکان شد

شده موجود از فیض وجودش آدم و عالم
 وجود کمالش در حقیقت از عدم قدم
 هم رنگ و هم سان شد

ولی ایزد منا علی ابن ابی طالب
 علی شاهی که ذلت او نه ممکن است و جاب
 این است و هم آن است

علیه اکبر که شد شخصش بر از کبر یا محرم
 علی که علی مرده علی حجب و علی خرم
 علی میر دلیران شد

علی بر لوح کشتیان شد اندر عنبت و ریا
 علی بنمود نور خویش بر حضرت موسی
 علی آذر گلستان شد

همه دلها با و با هر دل لطف او مثال

علی عالم علی عامل علی عارف علی کامل
 علی کز تیغ خونریزش
 علی انجیر صفد که بر کندی در از خیمبر
 علی انجو اچ قنبر علی انشاہ او در در
 علی مستوفی دفتر
 علی ماہ جهان ارا علی خورشید نور افروز
 علی جنت علی طوبی علی در ہر صفت
 علی کا ندر ہمہ عالم
 ز ہی ظاہر ز ذات پاک تو ہر ار پنهانی
 توی گز مھر در مھم این مھر نورانی
 خاک یک چور در گاہ تو
 نور مھورہ امکان نظیر بنظیرستی
 خدای قدرت و مظهر نبی را ہم ظہیرستی
 ز لطافت تو یک مشکلات
 بجاہ نوز یکذره ز نورت مھر نور افشان
 بوقت زور صد شکر ضرب تیغ تو پرتان
 گزشم و غضب قہرت
 زبان عاجز بود از ذکر گفت بے مثال تو
 حلال از دی باشد نہان اندر حلال تو
 نور اطفال در گہوارہ

علی حلال ہر مشکل علی قتال ہر باطل
 روح دین و ایمان شد
 علی الشیر رزم آور کہ برید ہی کسر از عتر
 علی و اما و پیغمبر علی بر السنو جان سوز
 علی سلطان دوران شد
 علی سرور علی مولا علی مکہ علی لطف
 علی والی علی والا علی عالی اعلا
 بہر صورت نمایا شد
 عیان از پر تو خسار تو انوار رہا نے
 ہی ساید بچاک در گہت از ہر رخ پیشانی
 ایشاہ در بان شد
 بہر نہانی از عطائ حق خیرستی
 ضعیفان را مجبور بیکسار او شکرستی
 خلق آسان شد
 بجاہ جو و کقطرہ ز جودت لجمہ عثمان
 دم لطف و عطامہرت نوید رو صند رضوان
 کلید نار نیران شد
 نژادہ ما در ایام در عالم ہمال تو
 زمین تنہا زبان بگشودہ ام اندر مقال تو
 مداح و ناخوان شد

چه تازی در صف پیاپی زدم زدم کین کین
 کند پر دست و قیمت آفرینها قتل و کین
 دم تیغ تو پنهان شد
 شد اندر طلال رحمت از هر چه آسوده
 غریق بحر احسان شد
 ز راه هر یکدم سوی دشت کربلا بشکر
 دل بریان و چشم ترسکه چادر و محراب
 اسیر خیل عدوان شد
 به یکسو کبرت بر خاک بنهاده رخ سیمین
 به یکسو بانزار و نه صد و پنجاه زخم کین
 پایمال ستم اسپان شد
 گه در طبع و گاه ی نهان در دیر ترسیان
 گه در شام غم جنیان بفرآید و تر آن
 نشان چون خزان شد

شود از نور خست تو رشک وادی امین
 ز رسم تیغ آتش بار تو سوز دل دشمن
 تو گوئی ناریان در
 در این ایام عبرت چو نه جب تو سموده
 زمین مدحت دانم
 فدای غیرت کردم الایا حید صفدر
 به بین کز ظلم و جور فرقه ملعون پذیر
 حیات جلاله کبیر
 به یکسو بر زمین افتاده عباست ز صد زمین
 به یکسو قیامت از خون نموده دست و پا کین
 تن پاک حیثیت
 سوسه پاکش بر روی نیره ما هم چون مرتابان
 گه در کربلا و گاه اندر کوه ویران
 ز ظلم زلوده مروان

بنمایند عیال بر صفت از خون کف زده که تا وصف حالات ایما چنین از هر چه بود

در مدح نور چشم پیغمبر و عزیر خالق اکبر

بگرد چشمه با نورسته هر سولاله احمر
 با طراف گلستان چشمها جار است چون کوش
 عروس سستان بر رخ گرفته زینت و زیور
 به یکسو سوی باغستان لولخان بلبلان کبیر

به آرد چین گوید پناز لاله و غنمبر
 به خوشبو نسیم صدم چون جنبر سارا
 ز جوش خمیران و پیچ و تاب بستره اسفل
 به یکسو ای ناگریان به یکسو غنچه باخندان

صدای قمری و بلبل نهای سارک وصل
 ز جوش لاله و گلها جان پیر شد بر نا
 نگذره سوری و لاله بچرخ از هر طرف لاله
 ز عبا بر خیز و زن گامی بکن شیرین مرا گامی
 گذشته چون زمان وی ز راه لطف در
 از انمی کو نشاط و شادمانی آورد از نو
 از انمی کو زواید زنگنج و غم مرا از دل
 از انمی کو برد پنهان در آتش آتش سوس
 از انمی کو ز کل با سواد ساز و مرا فارغ
 از انمی کو کند طعم منور هم چه مهر و س
 و ز بحر رسالت منظر الطاف یزدانی
 شمع کو بود با بر وجود عالم و آدم
 ز بی شاهی که پشت نه فلک از بهر عظمتش
 ز بی شاهی که از فرط جلالت خاک پای
 شدی جبرئیل من محسوم اسرار یزدانی
 عزیز بودا محسن جان حسن نور دل ز بهر
 در روح نبوت مهر بزم مکرمت شایع
 بود ز رزم تیغ کین کت چون از نیام کشته
 جمال احمدی از راه روی او بود خطا هر
 پسرورده بغیر از فاطمه کس در صدق این

بروی شانه های گل رسد تا گنبد خضر
 چنان چون سینه سینه بود پر ز گیسوی
 زمین گردیده از زلاله سها آسار از اختر
 بد زان تلخ و شش جامی ایامی ساقی سمن
 بز جامی امرا ز انمی که اندر دل زنده آورد
 از انمی کو بساط کامرانی بر نهاد سر
 از انمی کو فراید شور عیش جم مراب سر
 از انمی کاده دروش ز آب خضر جبین
 از انمی کو بکوی کبریا گرد و در هر
 ز بهر رحمت ذات عزیز خالق اکبر
 حسین ان زین درین عالم امکان ز شد
 هکته خلقت عالم نبود او گر جهان آورد
 بتقبل تراب درش تخم گشته چون چمن
 بود مانند انسر بر سر کعبه و تقصیر
 که کردی خاک درگاهش بسبب جاز و با شهیر
 که بودش پرورش اندر کنار و دروشن
 که شد کبشتی دین بسین شمشیر اول سنگر
 شود سر ما هم بے تن شود تن ما هم بے سر
 جمال ایزدی در ذات پاک او بود منضم
 بے هم چون صد لایق بود از بهر این گوهر

بذکر حضرت باشد زبان از گنگو صامت
 کلام الله ناطق اوست کلامه و جنتش آمد
 منی و انجم چرا با این جلال شجاعت و شوکت
 بیکسو اهل بیت بیکسش در ناله و افغان
 بیکسو خواهران بیکسش بر ناله عریان
 بیکسو پیش چشم خواهرش زینب بصد خواری
 بیکسو در زمین کربلا از تیغ ظلم و کین
 بیکسو از جهای سمل انشوم بے پروا
 فغان و آه از اندم که شد زینب بدر و عجم
 زمان ال لیتیه هر یک ماند پرده زرین
 بود امروزه عبرت در غزایش از وفا گران

بوصفت قدر او اعمی بود هر دیده چون مظهر
 کلام الله صامت از خدای ایزد و داور
 شدی در کربلا مقتول تیر و نیزه و خنجر
 بیکسو بسیم پاکش در زمین کربلا بے کسر
 بیکسو شام کین گشته روان بے چادر و محسب
 سر پاکش بروی نیزه باشد چون مرانور
 ز پا افتاده سر و قد پاک تا کسم و اکبر
 درید از ناوک سید او علقوم علی صفر
 سر عریان دل بریان اسیر فرقه کافر
 عیال مصطفی هر یک اسیر قوم بد اختر
 یا مبدی که گردش افشش فردا صفت شتر

در وصف ولی حضرت و وصی پیغمبر

باز ایسانی کلیده زیبا منظر
 جرعه ریز بکام من محزون نگار
 آشنه شاه که در پایه قصر و قدرش
 آشنه شاه که بنهاده بجا کتدش
 خواجه قنبر و شاه دوستش شیرین
 علت غائی کونین امام نقتلین
 مقدسوه تشریل و کل باغ حلیل
 حامی دین مبین شادی هر قلب غنین

خیزد می ریزد لعل لب خود در ساغر
 تا کتم بار و گداز و شای حمید در
 کترین پایه بود عرش خدای کسیر
 سه تمکین و اطاعت همه جن و بشر
 راکب و دل در هم صاحب شمشیر و کسیر
 شوهر فاطمه و پسر شمشیر و کسیر
 وی که رب جلیل این عظم پیغمبر
 حاجی شکر کین قاتل عمر و عنبر

ایجا دو وجودت ز عدم شد اقدم
 بوجود همه عالم شده ذات تو عرض
 منظر حقی و پر دین رسوبی رونق
 هر آثار رسالت ز وجودت ظاهر
 گشته ایجا دو و عالم ز وجودت مشتق
 دریم حرم حرمت نوازش دین
 مهر جان بخش تو باشد بجا هم چو پشت
 گر کشتی تیغ جهان سوز ز کین روز و غم
 ز اشتیاق ره کوی تو ملائک همگی
 قاسم رزق جهانی و بنی را ثانی
 گوهر بحر علوی که بنی گفت تورا
 شاه شاهانی و پروردگار کویت باشد
 نه بیجا تو بود کشتن عمر و مر حب
 یک اشارت کند از خشم اگر قنبر تو
 خاک درگاه غلام در کویت باشد
 یا علی چون که تویی قاسم ضوان مجیم
 روز عرش چه گذاری بشفاعت قدمی
 من کجا ذکر شاد و صفت بر حمت تو
 هست از حبت تو عبرت بدو عالم خوشنود
 یا علی از عجب آن خرابی سوی کرب بلا

وی که احداث حدوث بقدم شد
 همه عالم عرض و ذات تو باشد جوهر
 ولی مطلق و خلق جهان را بر
 جمله اسرار الهی بجناب منظر
 صادر از حقی بر خلق جهانی مصدر
 فرشت گسترده ملائک همگی از شهبه
 قهر جان سوز تو باشد بجا هم چو پشت
 سوز و از تیغ گفت خرم من همگی
 نشنا سند سر از پای و پار از سر
 حاکم امکانی و خدایا منظر
 که نمیشد علوم و علیم باشد در
 صد چه خیره و جوشید و سکندر چاکر
 نه شای تو بود قلع و سلاع خمیر
 ز فلک عیش و از میت او زیر و زبر
 کل مینامی در چشم هزاران متیص
 یا علی چون که تویی شافع روز عرش
 هست امیدم که کنی بر من بیچاره نظر
 گشته بر حمت گر تو ذات خدای داور
 ز آنکه جز حسب تو او را نبود راه دگر
 یزیدان بگذر و بر اهل و عیالت سنگ

<p>همه بیچاره و حیران و ذلیل مضطرب گشته تشنه حسین تو شهبیدار دست عباس تو گردیده جدا از پیکر دست بسته جگر خسته میان لشکر کی طرف خود تو بخون نفس علی اکبر هرف ناوک کین گشته گلوی آسم سر پر خون حسین تو چه ماه انور جله اهل و عیال تو سرباه مجرب شد کبود از ستم شمر لعین کافر در بر تخت یزید انک شوم استر سر پر خون حسین پیش دو چشم خواهر</p>	<p>هر تشنه و گرسنه و مظلوم و اسیر ساقی کوثری و لایحه بصیرانی بلا خود توی دست خدا از ستم اهل معنا شسته حتی تو گردیده چرا زینب تو کی طرف قاسم و اما و زخون بسته منا کی طرف از ستم حرطه شوم عنید کی طرف گشته زبید و لعینان بسنا کی طرف روی سوری شام غم ابا و روان کی طرف صورت گل رنگ یتیمان اسیر کی طرف بر سر پاید سجاد و علیل آه از اندم که شد از کین هرف چوب زید</p>
--	---

وله ایضا

<p>قصه لیلی امر است جلوه گر کو بجزون کرد من راهم سفر گاه در بامون و گرد در دشت و د گاه اندر گلشن با چشم تر گلشنم از گلشنم گرد و بست این زمان بسته پی قتل کمر او بمن گرد و جفایش پیش تر هی زند او بر دل من نیشتر</p>	<p>باز مجنون دار و دشوری بس داشتم یک دلبری قیل و سی گاه در صحرا او در کوه سار گاه اندر گلشن با خون دل گر بگلشن رو نیم از جور او آنکه او با من سر یاریش بود هر چه من اندر و قایش جان دهم من براه عشق او می سر نیم</p>
---	--

این چه ظلم است این چه جور است اینجا
 نیست اینها جز جهای روزگار
 چونکه دیدم نیست در دور زمان
 خویش را گفتم که ز این عشق مجاز
 روز و شب میخواه از حق یزبان
 کیست ارباب هنر غیر از علی
 گرچه نامش گشت مشتق از علی
 عالم لامهت را بنمود علی
 آنکه هستش گرنی بودی بد هر
 شاه دین آئینه روی خدا
 این عم مصطفی خاتم رسالت
 خواجه قنبر امام لایق
 یا علی ای صبح وصل عارفان
 یا علی ای آنکه اندر روز و شب
 یا علی ای آنکه هست ذات تو
 یا علی ای آنکه از ایجاد تو
 یا علی ای آنکه بر خاک و رت
 یا علی ای آنکه از الطاف حق
 سیامد از ذات الطهرت
 دارد امید آنکه گردد حسب تو

آنکه ز این ظلم و از این جور آنکه
 وز نه خوبان را نباشد هیچ شر
 جز جفا و جور و کین ایچم مگر
 و حقیقت کوشش چندی ای سپهر
 تا بگوئی وصف ارباب هنر
 شاه مردان صاحب تیغ و سر
 ایک اعلا بود از هر ماصدر
 پس برون آورد از ناسوت سر
 هست از ملک عدم نامد بد
 زون زهر ارباب شبیر و شبر
 منقلب ذات خدای دادگر
 حیدر صفدر امیر رحیم در
 یا علی ای شام عاشق را سحر
 نور حق آمد ز رویت جلوه گر
 گشت خلقان را بخت را بر
 همه موجودات حق شد مفتخر
 همه اعظم از فلک بنهاره
 حلقه در گوشش تو شد جن و بشر
 عبرت محزون زار خون جگر
 بجز او از آتش دوزخ سپهر

یا علی با این همه حباه و جلال
 و خزان خویش را با شور و شین
 آن یکی ذکر برادر بر زبان
 گاه لیلیا در هوای اکبر کشش
 گه سگینه در هوای اصغر کشش
 زینبیت از داغ شاه کم سپاه
 داغ عباس تو در دشت بلا
 رأس پر خون حینت از جفا
 گاه هشتاویزند بر دروازه ها
 گاه اندر مجلس این زیاده
 گه به پیشانی سنگ کین زنند
 گاه در بزم یزید بی حیا

کن بدشت کربلا یکدم نظر
 در عزای شاه مظلومان مگر
 وان و گوز غم زنده داد سپهر
 می زند با درد و غم هر دم بسر
 هم چه میل شد بگشتن نوحه گر
 می کشد همواره اتغان از جگر
 بر دل کشتوست انگت ده شر
 بر سر نی هم چه مرده حبلوه گر
 گد بدیر را بسش افتد گذر
 گاه در خاکستر آمد مستتر
 گاه گویندش که هَذَا قَدْ كَفَرَ
 شد نشان خوب کین در طشت زر

وله فی شأنه

ای بت عیسی خصال و شوق خردم
 ایقذت انذا ختمه چه شانه و طوی
 خال سیابت کنا رز خندان
 روی حکومت بزیر حلقه و موت
 لعل لب روح بخش ایگل خندان
 روی سفیدت چه صبح عید چهارک
 بر قد سرو تو گیسوان سیاهت

روی صنم بی مثال و ماه محبت
 روی رخت افروخته چه نیر اعظم
 چون حجر الاسود است بر لب زمزم
 هست چه بدر نیر در شب نظم
 مرده کند زنده هم چه عیسی مریم
 سوی سیاه تو هم چه شام محترم
 کسکش و چین چین بود چه چای و قس

دلبر کاخیز با صبر ترا در تامل
 ریز بسا غریب ز راه محبت
 زانمی دلکش گشت صافی و بخش
 سحر عیسی بود از انجی ظلمت
 چشمه عیون از انجی است روان بخش
 مقصد از می می محبت شاه است
 حیدر صفزدولی ایزد داور
 شرع مبین از کلام لوست تحقق
 قهر جهان سوز او ممانت مصور
 مرک پیایی ز قهر اوست همتیا
 حاکم آفاق اوست در همه دنیا
 ایکه بود قهر تو چه شش مظلم
 نایت دین را نموده رخ تو بر پا
 عرش برین نام تو است مقرر
 نوز جمال بی ز روی تو طاهر
 کر که کنی عزم جنگ در صف همیا
 از پی تعظیم ذات پاک شریفیت
 بر تو سر و دولت گرامی لولاک
 کر که نبودی غرض وجود شریفیت
 نیست شای تو تا اگر که بگویم

خنده زمان با نوا می جنگ عیان
 زانمی دلکش چه می از انجی در قسم
 چون دل صوفی و شادمان کرم
 آتش موی بود از انجی مدغم
 آدم خاکی از انجی است مکرّم
 ز که می خسر و فیل و کی و جسم
 آنکه شدی بر رسول صبر و پیر عم
 کشور دین از حسام اوست مسلم
 هر روان بخش او حیات محبت
 عیش دادم ز مهر اوست فرام
 قاسم ارزاق اوست در هر عالم
 ذات شریفیت بر توبه از هر قدم
 کشور کین رازده است تیغ تو بر هم
 روی زمین از نظام تو است منظم
 فرود لیل خدا بذات تو مدغم
 شیر فلک راز خشم بر روی از هم
 قاطع انلاک گشته هم چون غم
 کر تو بود عظمت متاسمی عالم
 خیل ملک کی نمود سجده آدم
 دقت رکوع از عطا ایوات تو خاتم

نیست از ذوق کاینات جهان را
 بعد بنی بر بلر نچیه هست در عالم
 تاج خلافت تو با ستر تو بودی
 هست عجب با وجود روضه عنوان
 ... انکس که ذکر اسم پدیدش
 خوشدل و خرم بر وزگار مبادا
 دور جهان ای گجانه همه آفاق
 نیست مرا قوت ذکر مدحت ذات
 چاکر درگاه آستان تو عبرت
 همه ما شور مهر در صف محشر
 کن نظری سوی کربلای حسین
 پیکر پاکش زضر بسم ستوران
 بصر عیال تو عنبر عابد بیمار
 مونس شان نیست جز نغان پیانی

هست نوال سخا و وجود تو مقسم
 نیست کس غیر ذات حضرت اعلم
 بعد بنی صاحب سریر مکرم
 روی نماید کس بسوی جبهه
 موجد صفا بود و موجب بلغم
 آنکه به مهر تو نیست خوشدل و خرم
 کام عدویت ز غصه باد پراز ستم
 کشته ام اندر معراج ذات تو طعم
 مسح تو را کرده در و خویش دماوم
 ترا که ورنه نیست جز شای تو همدم
 از جفای شاه دین قلب پراز غم
 گشته بروی زمین شکسته و در هم
 نه کس در نیارونه اینیس و نه محرم
 همدم شان نیست غیر آه و دماوم

تذکره صاحب مدح

او یکمین پایه در بار تو نه چرخ و فلک
 نه زمین من و بشر بنده کیت کرده قبول
 رد اعمال جهان را همه در رد و قبول
 مرقه نیست بختی جهان از کم و بیش
 خیر احسان تو جاری ز سماک تا بسما

بنده حکم تو مخلوق دو عالم یک میک
 رخ نهاده است بجا که در تو خیل ملک
 بولای تو ولای تو بود سنگ حک
 گر نباشد بیان ذکر شریف تو نیک
 هر روز مان تو ساری ز سما تا بسما

بحقیقت بزمان آورم این قول حق
 ز این صفتهای خدای که تو داری چنین
 بخداگر تو خدایستی ایدست خدا
 اگر منفک ز خداوندت از کوردلی
 توئی ایماه فرزند که هر صبح کعبه
 قامت ز فلک ایشاه فلک جاه تمام
 به خدایا دشمنی بعد شهنشاه رسل
 هست بی بهره ز ایمان پیلرنگس
 آنکه گوید که عدوی تو مسلمان باشد
 بتولای تو بنمود تبر اعبرت

هانت با حق مع الحق و الحق معک
 بخدائی تو افتاده جهان جمله لشک
 من ندانم خدائی ز خدایت منفک
 با و صد پاره دل و دیده او با گزلک
 بر تراب تو بنهد مهر و رخشان تارک
 هست در جنب قصور تو قصیر و اندک
 به گل روی تو زیدند پیر خار و خشک
 که بدانان ولایت نرند از دل چنگ
 ز آتش قهر اللیت سزاوار کنگ
 تا ز مرآت کیش رنگ گزگوشک

در گفتار همدردی

ای روی چه است بصفالاله و خوش رنگ
 نیزنگ زلفتگر آموختی ای یار
 بگذر سر کینه که این شرط وفاست
 با غیر در آمیزی و از ما بگریزی
 بجز رنگ منم با تو تو با من بدورنگی
 حاشا که ز درد تو کنم ناله و نرساید
 سوز دل من بر جگر سنگ اثر کرد
 زاندم که نمودی ز من در حدیسه
 میسند خدارا که بمرم ز فرقت

وی زلف سیاه تو سپاسش و رنگ
 کاین سان بودت با من ز این بزم
 ما با تو سر صلح و تو با ما به سر جنگ
 از چیست که از وصلت است تو از رنگ
 زید تو بگری ای پاساوه بیک رنگ
 ز آن رو که بود درد تو در مان دل رنگ
 مانا که تو را هست دل سخت از رنگ
 روزم شده در دیده شب دیده شرنگ
 بنگر که بیگول زارم شده از رنگ

گویی که بکن میر کنه از این پیش
خواهم که بشی سوخه شام کند آری
چون عبرت خدیجه خرون زوان جان
شاه زمین ماه زمان صبا اوردنگ
مذربی تعلیم و داعی تو بعد شوق
پیمان شده در ذات تو ستر و انقش
بدره میدان هیچ تو ز رفتن تار
ایجاد وجودت ز قدم آمده استدم
قد و تو بر فداک بود پای ز رفت
خاک هر کوی تو مگر خلد برین است
در آرزوی آنکه خود سجده بجاکت
پناه گمان می شود این بیدر مسدور
با کوه و قار تو کم آید به ترا زود
از تو بوجو آمده هر روحی و هر عقل
هر که کپی رزم دلیران هنر مسند
گردد دلیران همه از با شس تو با لب
سپنگ سمند تو گر آید بچکا پوی
از خون جان عرصه نکین مکبیره گردد
الحق که توی بید بخا احمد مرسل
بجو عجم آنکه بسر بر بند این تانم

کفخ شود او و فغان از خبرش رنگ
تاب بخت پنجم و در بکشت تنگ
مدح تو کنم سا و با و از وقت جنگ
کاد رنگ تو را عرش مظهر نبوت سنگ
تبر خ تعلق شد در روز و شب رنگ
ظالم شده از شخص تو دیباچه فرنگ
گروید سمند خرد و عقل ز پانگ
اعدا ت حدیثت بقدم آمده هر رنگ
مهر تو رحمت فلک سایه بار رنگ
از شسته خویش ز غور شید بر رنگ
ز چرخ مطلق شده در روز و شب رنگ
تا با اسم است تو شود همه رنگ
بیشبک فداک بود در بیابانگ
وز تو بظهور آمد هر پیشی هر رنگ
از غنچه کتی زوی تو در مرکز جنگ
چون شیر کفایت بیابان گلد رنگ
از ضرب شش سنگ شده در غل زو رنگ
از ضرب حسام دود شمشیر چو رنگ
شالیته تاج و کلاه فرود رنگ
هر کوی و هر کوی و هر کوی و هر رنگ

مهرنگ
باز
باز